

اخلاق خوب



به نام خداوند همه مهر می‌گزین

حسن تنها روی میل نشسته بود و به فکر خود رفته بود. آن قدر غرق در خیال‌الش بود که متوجه نشد پدربرزگ کنارش نشسته است. پدر بزرگ به شفافی و براز آن که حسن را از فکر بیدرون بیاورد به دوی
پای حسن زد. حسن با بن هوصلگی دست پدر بزرگ را کنار زد و گفت: « پدر بزرگ امروز هوصله ندارم ». پدر بزرگ با لب‌فند گفت: « من دانم. براز همین آمده ام کنارت تا بپرسم چرا تنها هستی و به قوه چیدا
فکر من کنی ؟ »

حسن آهن گشید و سکوت کرد. پدربرزگ ادامه داد: « پسر عمو هایت در اتفاق با برادرت مشغول بازی
هستند چرا پیش آن ها نمی‌روی ؟ »

حسن گفت: « پدربرزگ ، من و مسین دو قله هستیم چنان نمی‌دانم چرا همه قوه در مدرسه و قوه در خانه
حسین را بیشتر دوست دارند و کسی از من خوش نمی‌آید ؟ » و چعد با لعن تندی ادامه داد: « لطفا
الکن نگویید که همه من را به اندازه حسین دوست دارند که باور نمی‌کنم. هچون مدتی است به این
موضوع فکر کرده ام. »



پدر بزرگ کمن میگشت کرد و پرسید: «در این مدت فقط به این موضوع فکر کردی که بقیه تو را کم تر دوست دارند یا به دنبال علت آن هم بودی؟»

حسن جواب داد: «فکر کنم چون مسین از من فوشنگل تر و قد بلند تر است و شاید چون بهتر از من هوشیاب بازی من کند ولی من بهترین دومنه ای مدرسه هستم و درسم از مسین بهتر است.» پدر بزرگ فندید و گفت: «پس مشکل در این ها نیست. از خردا به رفتارها و کارهای فودت و مسین دقت کن و هر فرقن که بیندازی را برای من تعریف کن.»

حسن قبول کرد. خردادی آن روز مسین فود را دوان دوان به خانه رساند و یک راست به سراغ پدر بزرگ رفت و گفت: «فکر کنم فهمیدم که چرا همه مسین را بیشتر از من دست دارند.» پدر بزرگ با فنده گفت: «اول سلام پسر کلم، هلا زود کشف فودت را به من بگو.»

حسن با فهالت سلام کرد و ادامه داد: «مسین دروغ گو و دوره است. هیچ وقت عیب بقیه را به آن ها نمی کوید و همیشه سخن من کند به آن ها مهربانی کند هنی وقتی که من داند آن شفchen اشتباه کرده است.»

پدر بزرگ گفت: «عمله نکن و زود نتیجه نگیر. بادرست دروغ نمی کوید و هیچ وقت الکی از کسی تعریف نمی کند.»

حسن تعریف کرد: «امرور من از دست علی عصبانی بوده چون کتاب های ما را که دستش امامت بود فراموش کرده بود. من داشتم با او دعواه من کرد و لی مسین با این که من دانست علی کوهاتی کرده و اشتباه از طرف او بوده است باز هم طرف علی را کرفت و گفت که علی مقصو نیست همما اشتباهی شده است و هنی به علی گفت که اگر کتاب ها را دوست دارد آن ها را برای فودش بفرزاد.»

پدر بزرگ پرسید: «آیا واقعاً علی مقصو بود؟»

حسن با غرور جواب داد: «بله. بعد از این حرف مسین، علی فودش اعتراف کرد که مقصو بوده و کتاب ها را فراموش کرده است. هنی از من عذر فواهی کرد.»

پدر بزرگ پرسید: «من دانی چرا علی عذر فواهی کرد؟»

حسن کمن فکرد و گفت: «نمی دانم.»

پدر بزرگ گفت: «ولی من من دالم. علی از افتخار خوب مسین شرمنده شد و تصمیم گرفت دیگر این کار را تکرار نکند. پس عذر فواهی کرد. پسrom . هر هرچی را من شود با زبان فوش زد و یا با بد اخلاقی دل دیگران را شکست. تو فوتد امرها دیدی که هر ف زدن با مهربانی بیشتر اثر من گند. گمی به افتخار خودت دقت کن بین چند بار در گذشته با تندی دل دوستانت را شکانده ای یا با زبان خود آن ها را اذیت کرده ای.»

پدر بزرگ این را گفت و محسن را با افکارش تنها گذاشت. محسن فکر کرد پدر بزرگ درست من گوید.



او با همه با بد فلقی صحبت من کرد و اغلب با دوستانش دعوا من کرد ولی مسین همیشه سعی داشت درست صحبت کند و دل کسی را نیاز نداشت. محسن همیشه فکر من کرد که این کار مسین دنیا و پایلوس است ولی امرها با هر ف های پدر بزرگ متفاهمه فرق افتخارش با برادرش شده بود. محسن دنیا را پیش پدر بزرگ رفت و برایش تعریف کرد که به فه نتیجه ای رسیده است.

پدر بزرگ با مهربانی به هر ف هایش گوش کرد و بعد با لینفند گفت: «فوشمالم که بالا فره فوتد متفاهمه شدی.» محسن پرسید: «هلا باید پتکار کنم؟ اگر از فردا با همه خوب صحبت کنم و دل کسی را نشکنم آیا همه من را به اندازه ای مسین دوست خواهند داشت؟»

پدر بزرگ این بار از محسن فواست که یک کاغذ سفید و یک مداد قرمز بیاورد. محسن هر ف پدر بزرگ را گوش کرد. پدر بزرگ به محسن گفت چند ضربدر پرنگ (وی کاغذ بکشد. محسن کاغذ را پر از علامت های ضربدر گرد پدر بزرگ گفت: «این علامت ها . هر ف ها و کار هایی است که با آن ها دل دوستان خود را شکاندی. هلا سعی کن آن ها را پاک کن.»

پدر بزرگ این باز از محسن فوایست که یک گاغذ سفید و یک مداد قرمز بیاورد. محسن هرف پدربرازگ را گوش کرد. پدر بزرگ به محسن گفت هند پدربرادر پرزنگ (وی گاغذ بگشود. محسن گاغذ را پدر از علامتهای پدربرادر کرد. پدر بزرگ گفت: «این علامت‌ها، هرف‌ها و کارهایی است که با آن‌ها دل دوستان فود را شکاندی. هلا سعی کن آن‌ها را پاک کلن.»

محسن با زحمت بسیار علامت‌ها را پاک کرد پدر بزرگ گفت: «به گاغذ نگاه کن. تو سعی کردي با پاک گردن آن‌ها از دوستانت عذر فواهی کنی ولی به گاغذ نگاه کن دیگر آن گاغذ سفید نیست هنوز جای بعضاً از آن علامت‌ها مانده و گاغذت چروک و گهنه شده است.»
محسن با بغض پرسید: «یعنی دوستانم هیچ وقت کارهای بد من را غراموش نمی‌کنند و من را نمی‌بغشند؟»

پدربرازگ گفت: «اگر تو دقت کنی که دیگر کارهای گذشته ات را تکرار نکنی هتماً آن‌ها تو را من بغضشند ولی یادت باشد که مدتی طولانی طول من کشید تا همه محسن قبلی را غراموش کنند تو نباید عمله گنی. هلا من توانی (وی همین گاغذ یک نقاش زینا بگشی. طوری که تمام صفحه را پرکند. نقاشی مثل فوبین‌ها و مهرجانی‌های تو است. وقتی که با فوبین همه‌ها را پر کنی همه کارهای قبلی تو را غراموش من کنند و تو را دوست فواهند داشت.»

محسن به گاغذ نگاه کرد و با تازمیدی گفت: «فیل سفت است من ترسیم موفق نشوم.»
پدربرازگ (وی مدل نشست و محسن را (وی پایش نشاند و گفت: «محسن من فواهه چیزی به تو بگوییم. همه‌ی ما تو را فیل دوست داریم. این فود تو بودی که با اخلاق تند و هرف‌هایت دوستانت را از هفتاد من زنجاند و دور من گردی. اگر هفتاد متوجه اشتباہت بشوی همه دوباره به طرف تو هذب من شوند. وقتی به دنیا آمدی اسم تو را محسن گذاشتیم من دانی اسم تو را از (وی چه کس برداشتیم؟»

محسن گفت: «بله من دانم. از (وی نام امام محسن علیه السلام که امام دوچه ما شیعیان است.»



پدر بزرگ دستی با (۹) سر محسن کشید و گفت: «آفرین و من دانی امام محسن علیه السلام به فتار خوب و مهربانی با همه مشهور بود؟ امام محسن علیه السلام با همه هنری با دشمنانش به خوبی و مهربانی (فتار) من گردند و هیچ کس از ایشان هرف (شئی) نشلید. یک باز مردی از شام و از نزد معاویه که بزرگ ترین دشمن امام بود به مدینه آمد. او در مسجد هرف های زشت و تاپسندی به امام زد به طوری که دوستان امام محسن علیه السلام من فواستند او را از مسجد بیرون بیاندازند ولی امام به آن ها اجازه نداد و مرد را کنار خود نشاند و با او به مهربانی سخن گفتند و هنری به او شذا و جای خواب دادند.

مرد شامی که از (فتار) امام فهمالت زده شده بود چند روزی (با امام) گذرازد و در آن مدت امام محسن علیه السلام را شناخت و فهمید معاویه او را فریب داده است. پس توپه کرد و از یاران نزدیک امام محسن علیه السلام شد. محسن فقط گوش من داد ولی به نظرش هنوز کار سختی (با) داشت. نمی دانست که موفق می شود یا نه؟ پدر بزرگ که تردید محسن را دید به او گفت: «پسره، همین امروز به صاحب اسمت امام محسن مجتبی علیه السلام توصل کن و از او بخواه که کمک کند تا بتوانی با همه مهربان باشی و هنگام صحبت کردن ادب را (عایت کنی) تا دل کس را از خود ترنجانی. به تو قول من دهنم متمماً موفق می شوی.» محسن دیگر نگران نبود من دانست که آن امام مهربان به او کمک من کند تا بتواند اخلاق فوب داشته باشد تا بتواند محبوب همه بشود.

KhetabeGhadir.com